

در بخشی از وصیت‌نامه شهید حاج مصطفی تقی جراح می‌خوانیم: آری اکنون در زمانی واقع شده‌ایم که خداوند تعالی بر ما منت‌گذارده که توسط رهبری پیامبر گونه امام امت، ایران اسلامی و این امت به پا خواسته که پس از ۱۴۰۰ سال داشت از بین می‌رفت و سلاطین و طاغوتیان و غارتگران هر کدام داشتند به نحوی از انحاء به اسلام ضربه می‌زدند و قوانین را به سود خود

امیدوارم خدا من را ببخشد

به یاد شهید حاج مصطفی تقی جراح، فرمانده گروه ۶۱ توپخانه لشکر ۸ نجف اشرف

دستان حاج مصطفی رو به آسمان بودند



زهره شکراللهی نویسنده

..مصطفی بابا! دستتو مواظب باش.

مصطفی با تمام جان کودکی که داشت، اره مویی را به چوب می‌کشید. دیگر شاگرد یادوی نجاری پدرش شده بود. مصطفی تمام خیابان رجایی جنوبی نجف‌آباد را دودیده بود تا به مادرش بگوید امروز تکه چوب را درست و دقیق بریده است. کلون در خانه را کوبید. مادرش در را باز کرد، مصطفی نفس نفس زدنش را سر و سامان داد. قطره‌های درشت عرق از پیشانی بلندش

شُرّه کرده بود روی پوست گندمگون صورتش.

..نه دیگه اوستا شدم. بَنجه نان خانگی. قابلمه کله چوش را از دست ننه ربود؛ دل تودلش نبود تا بقیه چوب‌های خاکشنی شده را بپزد.

تاکثر سوخت

مصطفی پایش را بیشتر روی گاز ماشین توپوتا فشار داد. هواپیماهای

مِثّت

زخم طاغوت؛ گلوله بعث

شهید حاج مصطفی تقی جراح در سال ۱۳۳۲ در نجف‌آباد اصفهان در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمد. دوران تحصیل را در حالی با موفقیت به پایان برد که همراه پدرش در کارگاه مشغول بود. پس از پایان تحصیلات و اخذ دیپلم به خدمت سربازی اعزام شد و این دوران را در اسلام‌آباد غرب سپری کرد.
پایان خدمت او مصادف بود با حرکت پرخروش مردم علیه رژیم پهلوی و در این حرکت بر اثر درگیری با ماموران رژیم طاغوت مجروح شد. با شروع جنگ، به خرمشهر اعزام شد. بعد از آن برای پاکسازی غرب و کردستان راهی شد. پس از آن مدتی در جهاد سازندگی مشغول خدمت شد. در یادگان گلف اهواز مصطفی و سایر دوستان جهادی او به نیروهای شهید چمران و گروه شهید علم‌الهدی پیوسته و با توجه به تخصص دوران سربازی‌اش در واحد خمپاره‌انداز به‌کار مشغول شد. در خلال یک عملیات چریکی مجروح و بعد از سه ماه دوباره سلامت خود را باز یافته و به جبهه برگشت.

او بعد از این مراحل در عملیات شکست حصر آبادان، فتح بستان، آزادی سوسنگرد، فتح‌المبین، بیت‌المقدس و رمضان حضور فعال داشت و در رسته ادوات و توپخانه حضور داشت. مصطفی تقی جراح در سال ۶۱ پس از تشکیل گروه توپخانه ۶۱ محرم ابتدا به عنوان جانشین گروه مشغول خدمت شده و پس از آن در سال ۱۳۶۲ از طرف فرماندهی کل سپاه پاسداران به عنوان فرمانده گروه توپخانه ۶۱ محرم معرفی شد. گروه توپخانه ۶۱ محرم با فرماندهی ایشان و شرکت در عملیات‌های مختلف تلفات سنگینی به دشمن متجاوز وارد کرد. او هم‌زمان با فرماندهی گروه توپخانه ۶۱ محرم به فرماندهی توپخانه قرارگاه نجف نیز برگزیده شد که این مسئولیت‌ها تا زمان شهادتش ادامه داشت. او علاوه بر تاریخ ۶۵/۲/۱۰ در عملیات والفجر ۸ در منطقه خسروآباد بر اثر ترکش توپخانه دشمن شهید شد.

پیاده می‌کردند.

امید است که خداوند تعالی لطفی کند که اگر لیاقت شهادت دارم، که چنین نیست، نصیبم کند و اگر بنا است باشیم، که خدا نکند، موت مرا شهادت در راهش قرار دهد یا این که چنان توفیقی بدهد که ادامه دهنده راه شهدای عزیز و شهدای زنده (جانبازان) باشم. در آخر گرچه من نتوانستم در این مدت عمر زیاد کار

روزه در صحرای عرفات

از همان وقت که با زهارفته بودند مکه توی صحرای عرفات سه روز روزه گرفته بود. جان زهرا که به لب رسید، رفته بود یخ در بهشت گیر آورده بود. گذاشته بود تو کاسه دست زهرا. مصطفی که دیگر حج مصطفی شده بود، گفته بود: «سربازهای خط مقدم چند روز، آب و غذا ندارند زیر گلوله، خمپاره... زهرا سگرمه‌هایش را درهم کشید و بغضش را با یخ در بهشت قورت داد. روزی که عراقی‌ها پاتک زده بودند، حج مصطفی قبل از طلوع خورشید پله‌های دکل را یکی یکی بالا رفت. حج مصطفی سمج‌تر گرای خط عراقی‌ها را به توپخانه ادوات رزهی لشکر هشت نجف می‌داد. آتش سنگین لشکر عراق پایه‌های دکل را می‌لرزاند. نزدیک ظهر حج مصطفی دو نفر از دیده‌بان‌ها را به اصرار پایین فرستاد؛ «الآن من هم می‌آیم.» الاّن گفتن همانا و تا ساعت ۱۲ آن بالا ماندن همان. پاتک عراقی که سبک شد حج مصطفی کوتاه آمد. هرچه حاج حسین خرازی از پشت بی‌سیم سر و صدا کرد که چرا رفته‌ای بالای دکل؟ گوش نداد؛ رفت تا مقر تیپ شصت و یک محرم.

گردان توپخانه جان گرفت

۲۵ بهمن سال ۶۴ بود، مصطفی مدام از این سنگر به آن سنگر سر می‌زد. گردان توپخانه با نام حج مصطفی جان گرفته بود. شب که از نیمه‌گذشت از سنگرها فاصله گرفت. دراز کشید روی رمل‌های خورستان. دستانش را به هم قلاب کرد. چشمانش را بست. هم نفس آسمان شد. صدای اذان محمد اوزید که پیچید لایه‌لای سنگرها مصطفی نشست، چه خواب

مقاومت

وقت افطار، گریه‌ام گرفت



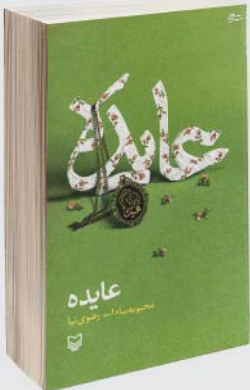
حبیبیه (بدون من کنتاکی می‌خوری خانم؟ ای یاری یاری یارا)

وقتی این‌ها را می‌گفت، مرابلند کرد و دو بار چرخاند. داد زدم: «مامان! علی! مر! روی زمین که گذاشت گفتم: «باور کن نمی‌خواستم ازش بخورم!» اصلاً وا بد!» محمد علی توی آشپزخانه آمد و تا چشمش به من افتاد با خنده گفت: «هه‌هه! دندان هایت معلوم شدند! مامان من چون می‌دانستم علی می‌خواهد بیاید، رفتم مرغ گرفتم. به خاطر او بوده خوردم. می‌خواستم غافلگیرت کنیم!» راست می‌گفت، او حتی غذای یک هفته‌مانده توی یخچال را هم می‌خورد.

در پوست خوردم نمی‌گنجیدم و حالا دیگر وسایل سفره افطار را با سرعت آماده می‌کردم. به زینب گفتم: «یچنب! سالاد زیادتر باشد! علی دوست دارد. فطومه، یا الله مامان! بیشتر سبب زمینی خلال کن. علی عاشق سبب زمینی سرخ کرده‌است.» عباس و محمدعلی فوری سفره را توی بالکن انداختند و ظرف‌ها را چیدند. داستان آمدن علی از این قرار بود که او قبل از نماز ظهر از یک خط داخلی با محل کار محمدعلی تماس می‌گیرد و برادرش به او می‌گوید: «مامان اسمال نمی‌رود مشهد زیارت امام رضا.» علی پرسیده بود: «برای چه؟»

..با اجازه نداد.

علی بعد از شنیدن این خبر از یادگان سوریه فرار می‌کند و لبنان می‌آید. قبل از آن به مسئولانش می‌گوید: «اجازه بدهید بروم بیروت، با مادرم که دارم می‌رود ایران خدا حافظی کنیم. سریع برمی‌گردم.» وقتی مسئولانش رضایت نمی‌دهد علی به یکی از دوستانش می‌گوید: «تو فعلاً جای من بایست چون باید هر طور شده خودم را برسانم بیروت و مامانم را ببینم. همان طور که سفره غذا را می‌چیدیم علی گفت: «عاید من آدمم با تو خدا حافظی کنم برای همین از یادگان فرار کردم.» گفتم: «برای چه این کار را کردی؟ تو که قرار بود عید فطر بگذری!»



درب این کتاب منعکس کرده‌است.

صراحت و بیان سبک زندگی در خانواده‌ا اعضای حزب... لبنان از ویژگی‌های این اثر است که با قلم محبوبه سادات رضوی نیا توسط انتشارات سوره مهر منتشر شده است. سه روز پیش، مراسم رونمایی از این اثر با حضور نویسنده و با ارتباط مجازی با روی در کافه کتاب سمیه برگزار شد. آنچه در ادامه می‌خوانید، بخشی از این کتاب است.

صبح روز سیزدهم ماه رمضان نه می‌خواستم هزینه کاروان مشهد را بدهم، عباس گفت: «نمی‌خواهم اسمال بروی!» پرسیدم: «برای چه؟»
..علی اینجانیست محمد علی هم سه روز دیگر می‌رود سوریه. من و فاطمه تنها چه کار کنیم؟! نرو!

..عباس چه شد؟ او ترود مؤمنی هستی. تو را به خدا مرا از زیارت امام رضا محروم نکن. آن هم وقتی همیشه می‌رفتم! من این زیارت ماه رمضان حرم امام رضا را دوست دارم با حضرت سر آن عهد بسته‌ام. قبول نمی‌کنم بروی!

اصلاً راضی نمی‌شد. من هم همان طور اشک می‌ریختم. ظهر که محمدعلی به خانه آمد، پرسید: «مامان، افطار چه داریم؟» آن قدر صیانی و دل زده بودم که حتی نمی‌خواستم برای افطار چیزی بپزم. گفتم از غذاهای دیشب یک چیزی باقی مانده، قیوش (یکی از سالاد‌های معروف لبنان که بسیار خوشمزه است و از مخلوط شدن تکه‌های سرخ شده نان پینا مغز کاهو سبزیجات تازه و گاهی مرغ تهیه می‌شود). هم درست می‌کنم. توی آشپزخانه کنارم ایستاد و گفت: «مامان، مرغ کنتاکی درست کن.» گفتم: «اصلاً وا بد!» این غذای محبوب علی است. الاّن درست نمی‌کنم. صبر می‌کنیم بعد عید که او آمد، می‌خوریم.» بعد بلند گفتم: «من نمی‌دانم داداشت چه می‌خورد؟! آنجا افطار چه بهشان می‌دهند؟! بعد تو الاّن می‌خواهی من کنتاکی درست کنم؟! از وقتی ماه رمضان شروع شده، من هم‌اش تنها می‌نشینم و اشک می‌ریزم.» به گریه افتادم. گفت: «تا راحت نباش مامان!» گفتم: «می‌خواهم برای زیارت بروم ایران؛ ولی بایست نمی‌گذارد.»

..شب بعد از افطار می‌نشینم توی بالکن و با او صحبت می‌کنم راضی بشود. ان شاء... قبول می‌کند.

..خدا ازت راضی باشد.

..حالا مرغ کنتاکی برایم درست می‌کنی یا باز هم علی را بیشتر دوست داری؟ ها؟!

..نه مامان همه‌تان برای من مثل هم هستید.

..پس من و زینب می‌رویم وسایل مرغ کنتاکی را آماده کنیم.

زینب نامزدش بود. او را توی عکاسی محل کارش پسندیده بود و بعد از آشنایی و خواستگاری، عقدشان کرده بودیم.

موقع آماده کردن افطاری، گریه‌ام گرفت. اولین بار در زندگی‌ام بود این طور جزع و فرغ داشتم. نمی‌خواستم زیارت امام رضا را از دست بدهم. دست و دلم خیلی به غذا درست کردن نمی‌رفت. همان طور که مرغ‌ها سرخ می‌شدند قسم خوردم بخوردم بهشان لب نرم، دوست نداشتم دیگران هم از آنها بخورند. غروب بود. جلوی پنجره پشت اجاق گاز ایستاده بودم و مناره‌های مسجد روبه‌روی‌مان را نگاه می‌کردم. صدای قرآن از مسجد می‌آمد. توی حال و هوای خوردم بودم که یک دفعه کسی از پشت سر مرا توی بغلش گرفت و همان طور که شانه‌هایم را می‌بوسید با آواز و خنده گفت: «تا کلین کنتاکی من دونی یاست الحباب!؟ یا حبیبیه، یا حبیبیه، یا